

لیپهای قرمز

عنوان داستان: Rote Wangen

نویسنده: Heinz Janisch

ترجمه از آلمانی: نوشین اخلاقی

وقتی که پدر بزرگ من بچه بوده، با خیلی چیزها سر کار داشته، حداقل خودش که اینطور تعریف می کند. وقتی که پدر بزرگ، چیزی را تعریف می کند؛ پس حتما درست است.

یکبار توی کشوی اتاقش يك عالمه آب جمع کرده بود که خیلی قشنگ شده بود. متاسفانه، آب نمی خواست که مدت زیادی در کشو باقی بماند و دلش می خواست که به دریا برگردد.

يك روز، پدر بزرگ يك دکمه ی قرمز روی کلاهش پیدا کرد که هر وقت آن را فشار می داد، جرقه ای توی گوشش احساس می کرد.

پدر بزرگ تعریف می کند که یکبار يك عسلی می خورد. آن كيك آنقدر شیرین بوده که تمام هفته پدر بزرگ فکر می کرده که يك زنبور دنبالش کرده است.

يك روز که پدر بزرگ به مسابقه ی فوتبال رفته بود طی بازی، ناگهان توپ آنقدر بلند به آسمان پرتاب می شود که انگار يك ابر است. در آن حال یکدفعه باران شدیدی شروع به باریدن کرد، طوری که بازی متوقف شد.

او دیگر خیلی پیر و خسته است و من نمی توانم همه ی چیز ها یی را که برایم تعریف می کند را باور کنم. ولی وقتی که او چیزی را تعریف می کند پس حتما وجود دارد.

او عکس های گذشته اش را به من نشان می دهد و می گوید؛ ببین، وقتی بچه بودم چه لیپهای قرمزی داشتم! آنوقت شروع می کند به تعریف کردن از دوستان دوران مدرسه و ماجراجوییهایش.....!

پدر بزرگ تعریف می کند که يك روز در جنگل قدم می زده که ناگهان يك جفت پر توجش را جلب می کند. او پرها را بر می دارد و با آنها دور ی می زند و دوباره آنها را روی چمنها می گذارد.

یکبار پدر بزرگ در کوهستان غولی را می بیند. انگشت بزرگ پای غول زخمی شده بود. پدر بزرگ او را سوار درشکه می کند و او را در یکی از دهکدها ی نزدیک به نزد دکتر می برد و وقتی حالش بهتر شد با غول به رستوران می رود.

روزی پدر بزرگ با دختری از دهکده ی همسایه آشنا می شود. میان دو دهکده نهری بود که بر روی آن پلی قرار داشت. پدر بزرگ به روی پل می رود و به دختر که آنطرف نهر ایستاده بود آبنبات تعارف می کند. الان که پدر بزرگ این داستان را تعریف می کند، می داند که آن دختر بچه، مادر بزرگ است.

پدر بزرگ می گوید، يك روز در غار، حیوان عجیبی را دیدم و برای اینکه کسی آن حیوان را اذیت نکند تاکنون این راز را غیر از تو به کسی نگفتم.

یکبار پدر بزرگ از شدت خستگی بیست و هفت روز می خوابد و خواب او آنقدر طول می کشد که او در خواب سفری به دور دنیا می رود.

پدر بزرگ، در تولد هشتاد سالگیش بسیار عجیب شده بود و می شد از میان بدنش طرف دیگر را دید .

الان دیگر انقدر پدر بزرگم نامرئی شده است که من دیگر مطمئن نیستم که او زنده باشد. بعضیها، وقتی اسم پدر بزرگ را می شنوند می گویند؛ پدر بزرگ!... او که يك سال پیش فوت کرده است؟

حالا اگر هم پدر بزرگ فوت کرده باشد، من اهمیت نمی دهم. پدر بزرگ قصه می گوید و باز هم قصه می گوید و من از شنیدنش لذت خواهم برد.